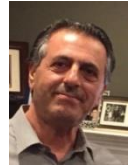


فرازهایی از مقدمه‌ی هگل بر «درس‌گفتارهای تاریخ فلسفه»

ترجمه‌ی علی رها



دقت شود: پرسش بر سر وجود حرکت نیست، بلکه بر سر چگونگی تجسم آن در منطق مفاهیم است

لنین، *دفتراهای فلسفی*، چکیده‌ی درس‌گفتارهای تاریخ فلسفه، آثار، ۳۸:۲۴۷

[اشاره‌ی مترجم: «تاریخ فلسفه»، «فلسفه‌ی تاریخ» نیست. هگل در «فلسفه‌ی تاریخ»، رخدادهای بالفعل تاریخی را به شیوه‌ای انضمامی، به تصویر می‌کشد. اما در «تاریخ فلسفه»، عصاره و شیرازه‌ی آن وقایع تاریخی را در عرصه‌ی نظری، در اندیشه، مجسم می‌کند.]

رخدادها و اعمال این تاریخ به گونه‌ای است که شخصیت و منش فردی به میزان زیادی در محتوا و موضوع آن وارد نمی‌شود. از این جهت، تاریخ فلسفه در تقابل با تاریخ سیاسی قرار می‌گیرد که در آن فرد برحسب ویژگی، خلق و خوی، استعدادها، علایق، قوت یا ضعف شخصیت خود و به‌طور کلی برحسب آنچه که از طریق آن یک فرد است، موضوع اعمال و رخدادهای است. در فلسفه، هرچه فردی خاص، سترونی‌ها و شایستگی‌های او کم‌تر باشد، تاریخ بهتری است؛ و هر چه بیشتر با اندیشه‌ی آزادانه و با شخصیت جهانی انسان به‌مثابه انسان سروکار داشته باشد، اندیشه‌ای که فاقد ویژگی خاص است، خود را به‌عنوان سوژه‌ای مولد نشان می‌دهد.

کنش‌های اندیشه در ابتدا همچون موضوعی تاریخی نمادین می‌شوند، و بنابراین، اموری مربوط به گذشته و خارج از هستی واقعی ما. اما در واقع ما آنچه هستیم را مدیون تاریخیم: یا به عبارت دقیق‌تر، همان‌طور که در تاریخ اندیشه، آنچه گذشته است تنها یک طرف قضیه است، بنابراین در زمان حال، آنچه ما به‌عنوان یک دارایی دایمی در اختیار داریم اساساً با جایگاه ما در تاریخ مرتبط است. برخورداری از خردی خودآگاه که متعلق به دنیای کنونی ما است، ناگهان پدید نیامده و تنها از خاک زمان حال رشد نکرده است. این دارایی را باید به‌عنوان یک میراث پیشین، و به‌عنوان نتیجه‌ی کار - کار همه نسل‌های گذشته‌ی انسان - در نظر گرفت.

اما روح جهان در بی‌تفاوتی فرو نمی‌رود. این از سرشت آن ناشی می‌شود، زیرا فعالیت آن، همان زندگی آن است. پیش‌فرض این فعالیت ماده‌ای از پیش حاضر است که بر روی آن عمل می‌کند، و آن را صرفاً با افزودن ماده‌ی جدید افزایش نمی‌دهد، بلکه کاملاً شکل و تغییر می‌دهد. بنابراین آنچه هر نسل در علم و فعالیت فکری پدید آورده است، میراثی است که تمام نسل‌های گذشته اندوخته‌های خود را به آن افزوده‌اند؛ معبدی که خوشبختانه همه‌ی اقوام انسانی با شادمانی تمام آنچه در طول زندگی یارایشان بوده و از ژرفای طبیعت و ذهن به دست آورده بودند را به امانت گذاشته‌اند. دریافت این ارث، ورود به استفاده از آن است. این روح نسل‌های متوالی، و جوهر فکری زمان را تشکیل می‌دهد. اصول، تعصبات و دارایی‌های آنها؛ و این میراث به ماده‌ای فروکاسته می‌شود که توسط ذهن دگرگون می‌شود. به این ترتیب چیزی که دریافت شده تغییر یافته و موادی که روی آن کار شده است، در عین حال غنی و حفظ می‌شود. ایده‌ها و پرسش‌هایی که ممکن است در مورد سرشت و غایات تاریخ فلسفه در ذهن ما وجود داشته باشد، به ماهیت رابطه‌ای که در این جا ارائه می‌شود بستگی دارد. توضیح این واقعیت که مطالعه‌ی تاریخ فلسفه مقدمه‌ای بر خود فلسفه است در همین امر نهفته است. اصول راهنمای شکل‌گیری این تاریخ در این واقعیت آورده شده است. بنابراین بحث بیشتر درباره‌ی آن باید هدف اصلی این مقدمه باشد. با این حال، ما باید به‌خاطر داشته باشیم که مفهوم هدف فلسفه نیز دارای اهمیتی اساسی است.

برای درک این که تکامل چیست، باید آنچه می‌توان دو حالت مختلف نامید را از هم متمایز کرد. اولی به‌عنوان ظرفیت، قدرت، شناخته شده است؛ آنچه من وجود-در-خود می‌نامم (*potentia*). اصل دوم، اصل بودن-برای-خود، فعلیت (*actus*) است.

بنابراین آنچه در مورد انسان ابتدا ضمنی است، آشکار می‌شود و در مورد خرد نیز چنین است. پس اگر انسان از هر سو فعلیت داشته باشد، او به‌طور بالفعل عقلانی است؛ و حال به خرد می‌رسیم. معنای واقعی این کلمه چیست؟ آن چیزی که در خود است باید برای انسان به یک ابژه تبدیل شود، باید به آگاهی برسد، بنابراین برای انسان شود. کل دانش، آموزش، علم و حتی تجارت ابژه‌ی دیگری جز بیرونی کردن آنچه درونی یا مستتر است و در نتیجه عینیت یافتن ندارند. از آنجا که آنچه تلویحی است به هستی

در می‌آید، قطعاً تغییر می‌کند، با این حال همان‌گونه باقی می‌ماند، زیرا برکل فرآیند تسلط دارد. تکامل ذهن در این واقعیت نهفته است که پیش روی و جدایی آن، به خود واصل شدن آن را می‌سازد.

فلسفه با انتزاع تعارضی آشتی‌ناپذیر دارد و به عینیت بازمی‌گردد. به‌مثابه‌ی انضمامی، این فعالیت فرآیندهای متوالی تکامل است که نباید چون خط مستقیمی به سوی بی‌نهایتی مبهم کشیده شود، بلکه به‌عنوان دایره‌ای معرفی شود که در حال بازگشت به خود است، که در پیرامون خود، دایره‌های بسیاری دارد و کلیت آن، فرآیندهای بسیاری در تکامل است که به سوی خود بازمی‌گردند.

از آن‌چه تاکنون گفتیم چنین برمی‌آید که هر فلسفه‌ای ضروری بوده و هنوز هم هست. بنابراین هیچ یک از بین نرفته‌اند، بلکه همه در یک کلیت به‌عنوان عناصر مثبت آن گنجانده شده‌اند. اما ما باید بین اصل خاص هریک از این فلسفه‌ها به‌عنوان امر خاص، و تحقق چنان اصلی در طی مسیر جهان تمایز قائل شویم. اصول حفظ شده‌اند، جدیدترین فلسفه نتیجه‌ی همه‌ی پیشینیانش است، و از این‌رو هیچ فلسفه‌ای هرگز مردود نشده است. آنچه رد شده اصل این فلسفه نیست، بلکه صرفاً این است که این اصل را نباید نهایی و مطلق دانست. ما نباید تاریخ فلسفه را به‌عنوان چیزی که با گذشته سروکار دارد در نظر بگیریم.

تاریخ فلسفه، نه با گذشته، بلکه با زمان حال سروکار دارد. این یک بیداری مداوم را تشکیل می‌دهد. چنین کاری نباید همچون شکل‌های زمان‌های سپری شده به‌معبد خاطره سپرده شود، بلکه به همان میزان زمان تولیدش، موجودیت داشته و زنده است. تأثیرات تولید شده و کار انجام شده توسط آنچه از پس آن می‌آید از بین نرفته یا قطع نمی‌شود، چون آنها به گونه‌ای هستند که خود ما باید در آنها حضور داشته باشیم. رسانه‌ی آنها نه داربست نقاشی، نه کاغذ، و نه سنگ مرمر است و نه نماد یا یادبودی که حافظ آنها باشد. این رسانه‌ها خود گذرا هستند، یا مبنایی را برای چنین گذاری را فراهم می‌آورند. اما آنها دارای اندیشه، مفهوم و وجود ابدی ذهن هستند، که بید نمی‌زنند، و سارقان نمی‌توانند آنها را برابند. فتوحات اندیشه هنگامی که به اندیشه تبدیل می‌شوند، نفس وجودی ذهن را می‌سازند. بنابراین، چنین دانشی آموختن محض،

یا دانش نسبت به آنچه مرده، دفن شده و فاسد شده، نیست: تاریخ فلسفه به آنچه سپری شده مربوط نمی‌شود، بلکه با حال زنده مربوط است.

بنابراین هر فلسفه‌ای فقط به این دلیل که تجلی مرحله خاصی از رشد است، متعلق به زمان خود و مشروط به محدودیت‌های خود است. فرد زاده‌ی مردمان خود، دنیای خود است، که ساختمان و خصوصیات آن به‌تنهایی در قالب او تجلی یافته است. او می‌تواند خود را هر طور که می‌خواهد بازنمایی کند، اما نمی‌تواند از زمان خود گریز کند، چرا که او به ذهن جامع واحدی تعلق دارد که به‌منزله‌ی جوهر و هستی اوست. او چگونه می‌تواند از این وضعیت گریز کند؟ این همان ذهن جمعی است که توسط اندیشه‌ی فلسفی پذیرفته می‌شود. این‌که فلسفه اندیشیدن ذهن درباره‌ی خود است و از این‌رو محتوای تعیین یافته و جوهری آن است. هر فلسفه‌ای، فلسفه‌ی عصر خود است، حلقه‌ای از کل زنجیره‌ی رشد روحانی است. بنابراین تنها می‌تواند در علایقی که متعلق به زمان خاص خود است احساس رضایت کند.

در عصر افلاطون، استقلال «من» در درون خویش و هستی آشکارش بر او پوشیده بود؛ انسان هنوز به خود واصل نشده و خویشتن را آشکارا عیان نکرده بود. در واقع، سوژه فردیتی آزاد بود اما هنوز خود را در وحدت بی‌واسطه با وجود می‌فهمید. یک آتنی خود را فی‌نفسه آزاد می‌پنداشت اما این امر که انسان در خود و برای خود آزاد است، و در سرشت خود به‌مثابه‌ی انسان آزاد زاده شده است، برای افلاطون و ارسطو دانسته نبود. پیشرفتی که توسط آنها انجام یافت بسیار عظیم است، اما این‌که آزاد بودن نفس ایده‌ی انسان است، هنوز در نزد آنها یک کمبود است. حس این اصل موجود، برای سده‌ها و سده‌ها قدرتی فعال و نیروی محرکه‌ای بوده است که عظیم‌ترین انقلاب‌ها را به وجود آورده است. اما مفهوم و دانش آزادی طبیعی انسان، دانشی نسبت به خود است که کهن‌سال نیست.

هر اندازه که فلسفه، به‌عنوان اندیشه و مفهوم ذهن یک زمان خاص، پیشینی (a priori) باشد، در عین حال به همان اندازه نتیجه‌ای واقعی است، چون اندیشه‌ای که تولید شده است و در واقع، زندگی و کنش برای تولید خود، تولید شده‌اند. این فعالیت حاوی عنصر ذاتی یک نفی است، زیرا تولید کردن به معنای نابود کردن است. فلسفه

در فرآیند تولید خود، نقطه‌ی شروعش طبیعت است تا آن‌که دوباره آن را لغو کند. بنابراین، فلسفه در زمانی ظهور پیدا می‌کند که ذهن مردمان راه خود را از بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی نخستین زندگی طبیعی گشوده باشد.

شاید بتوان گفت فلسفه برای اولین بار زمانی آغاز می‌شود که یک نسل کلاً زندگی انضمامی خود را ترک کرده باشد؛ زمانی که جدایی و تغییر طبقاتی آغاز شده و مردم به سمت سقوط خود نزدیک شده باشند؛ زمانی که بین تلاش‌های درونی و واقعیت بیرونی شکافی به وجود آمده و شکل‌های قدیمی دین و غیره دیگر راضی‌کننده نباشند؛ هنگامی که ذهن نسبت به موجودیت زنده‌ی خود بی‌تفاوتی نشان دهد یا از آن ناراضی باشد و زندگی اخلاقی منحل شده باشد. آن‌وقت در چنین وضعیتی است که ذهن به فضای روشن اندیشه پناه می‌برد تا برای خود اندیشه‌ای در تقابل با جهان فعلیت، یک امپراتوری اندیشه، ایجاد کند، و فلسفه تعاملی است پس از نابودی آن دنیای واقعی که توسط اندیشه آغاز شده بود. وقتی فلسفه با تجریداتش خاکستری را با خاکستری رنگ‌آمیزی می‌کند، طراوت و زندگی جوانی‌اش از بین رفته است؛ تعامل فلسفه، آشتی در دنیایی واقعی نیست، بلکه در جهان ایده‌ها است. از این‌رو فیلسوفان یونانی خود را از امور دولتی کنار می‌کشیدند و مردم آنها را بیکاره می‌نامیدند، چرا که در دنیای اندیشه عزلت‌گزیده بودند. این در مورد کل تاریخ فلسفه صحت دارد.

اما مردم در دوره‌های معین صرفاً به‌طور عام فلسفه‌ورزی نمی‌کنند، چون فلسفه‌ی معینی است که در میان مردمی پدید می‌آید، و خصلت قطعی خاستگاه اندیشه همان خصلتی است که تمام جنبه‌های تاریخی روح مردمی را اشباع می‌کند؛ و با آنها ارتباطی تنگاتنگ داشته، پایه و اساس آنها را تشکیل می‌دهد. بنابراین، یک شکل خاص از فلسفه با سازماندهی خاص مردمی که در میان آنها ظاهر می‌شود، با نهادها و اشکال حکومتی، اخلاقیات، زندگی اجتماعی آنها و قابلیت‌ها، آداب و رسوم و لذت‌های آنها، مقارن است. با تلاش‌ها و دستاوردهای آنها در هنر و علم، با مذاهب، جنگ‌ها و روابط خارجی آنها، همچنین با انحطاط دولت‌هایی که این اصل و شکل خاص برتری خود را در آنها حفظ کرده بود، و نیز با سازمان دهی و پیشرفت دولت‌های جدید که در آنها اصلی وال‌تر تجلی و تکامل پیدا می‌کند. ذهن در هر مورد در کل عرصه‌ی طبیعت گوناگون خود، اصل مرحله‌ی خاصی از خودآگاهی بدست آمده را تشریح و گسترش داده است. بنابراین

ذهن یک مردم در غنای خود یک تشکیلات است. فلسفه یکی از این جنبه‌های گوناگون است. اما کدام یک؟ فلسفه کامل‌ترین شکوفایی است، مفهوم ذهن در کلیه‌ی شکل‌های آن است، آگاهی و جوهر روحانی همه چیز است، روح زمان است همان گونه که روح خود را عرضه می‌کند. کلیت متکثر در آن به‌عنوان کانونی واحد، در مفهومی که خود را می‌شناسد، انعکاس می‌یابد.

استقلال اندیشه، وهله‌ی حقیقی فلسفه است، حتی اگر مفهوم فلسفه به واسطه‌ی این تعیین رسمی که آن را به ابژه‌های کرانمند محدود کرده است هنوز کامل نشده باشد. این استقلال اندیشه که مورد احترام است را حکمت انسانی یا حکمت دنیوی نامیده‌اند، زیرا آنچه زمینی است را ابژه‌ی خود داشته و منشأ خود را از جهان گرفته است. این بود معنای فلسفه که انسان‌ها به درستی آن را حکمت دنیوی نامیدند. اکنون که مفهوم فلسفه را اندیشه‌ای که به‌عنوان محتوای جهان، یک هستی کامل است، تعریف کردیم، تاریخ فلسفه نشان داده می‌دهد که تعینات موجود در این محتوا چگونه رفته رفته نمایان می‌شوند.

در ابتدا صرفاً می‌پرسیم فلسفه و تاریخ آن در کجا شروع می‌شود. پاسخ کلی مطابق با آن چیزی است که تاکنون گفته شد. فلسفه در جایی آغاز می‌شود که امر جامع به‌عنوان یک هستی خودپذیرا ادراک شود، یا در جایی که هستی به شکلی جامع دریافت شود، و در جایی که نخست اندیشیدن درباره اندیشه آغاز می‌شود. پس این درکجا اتفاق افتاده است؟ از کجا شروع شد؟ این یک پرسش تاریخی است. اندیشه باید برای خود باشد، باید در آزادی خود به وجود درآید، خود را از طبیعت رهایی بخشد و از غوطه‌ور شدن در ادراک حسی صرف خارج شود. به‌عنوان آزاد باید به درون خود وارد شود و از این رو به آگاهی از آزادی دست یابد. فلسفه به‌درستی باید از جایی آغاز شود که مطلق دیگر در شکل یک مفهوم معمولی نباشد، و اندیشه‌ی آزاد نه تنها مطلق را اندیشه کند، بلکه ایده‌ی آن را درک کند. یعنی در جایی که اندیشه به‌عنوان اندیشه، وجودی (که ممکن است خود اندیشه باشد) را درک کند، وجودی که آن را به‌عنوان جوهر اشیا، کلیت مطلق و جوهر درون‌ماندگار همه چیز شناسایی کند و چنین کاری را همچون یک موجود خارجی انجام دهد.

اندیشه، این تعیین جامع که خود را به پیش می‌آورد، یک تعیین انتزاعی است که سرآغاز فلسفه است. اما این آغاز در آن واحد در تاریخ است، شکلی انضمامی که مردمی گرفته‌اند، که اصل آن همان است که در بالا بیان کردیم. اگر بگوییم آگاهی آزادی با ظهور فلسفه پیوند دارد، این اصل باید در مورد کسانی که فلسفه با آنها آغاز می‌شود، اصلی بنیادین باشد. مردمی که این آگاهی از آزادی را دارند، هستی خود را براساس آن اصل پیدا می‌کنند، و درمی‌یابند که قوانین و کل وضعیت مردم صرفاً بر مفهومی که ذهن از خود شکل می‌دهد، و در مقولاتی که دربردارد، استوار است.

در این ارتباط، از جنبه‌ی عملی، واقعیت این است که آزادی واقعی است که آزادی سیاسی را رشد می‌دهد، و این تنها زمانی آغاز می‌شود که فرد خود را یک فرد مستقل جامع و واقعی بداند، جایی که اهمیت او بی‌کران است، یا جایی که سوژه به آگاهی از شخصیت رسیده است و در نتیجه تمایل دارد که تنها برای خود محترم شمرده شود. اندیشه‌ی آزاد فلسفی با آزادی عملی این ارتباط مستقیم را دارد که اولی اندیشیدن به ابژه‌ی مطلق، جامع و واقعی را فراهم می‌کند، و دومی چون خوداندیش است، به خود خصلتی جامع می‌بخشد.

اندیشیدن یعنی چیزی را به شکلی جامع درآوردن. از این رو، اندیشه ابتدا با امر جامع به‌عنوان اندیشه‌ای عینی برخورد می‌کند، و یا آن‌چه در چیزهای طبیعی عینی و فردی است و در آگاهی حسی همچون امر جامع حضور دارد را به‌مثابه ابژه‌ی اندیشه معین می‌کند. دومین خصوصیت آن این است که در تشخیص و شناخت این جامعیت عینی و بی‌کران، من، در عین حال با آن از نظرگاه عینیت درحال تقابل باقی می‌مانم. ذهن فردی وجود خود را همچون یک جامعیت ادراک می‌کند، اما جامعیت صرفاً به معنی این خودارتباطی است. این وجودی که با خود به تعامل رسیده است، این شخصیت و بی‌کرانی «من»، وجود ذهن را تشکیل می‌دهد. برای این‌که مردمی خود را آزاد بدانند و بودن آنها صرفاً جامع باشد، کافی است که موجودیت داشته باشند. این اصل کل زندگی آن‌ها از نظر اخلاق و هر چیز دیگر است. برای نمونه، ما وجود واقعی خود را تنها تا آن‌جا می‌شناسیم که آزادی شخصی شرط اول آن باشد، و از این رو هرگز نمی‌توانیم برده باشیم.

فلسفه‌ی یونانی در نوافلاطونیان فرجام خود را در امپراتوری کمال یافته‌ی اندیشه و خرسندی، و در جهان بالقوه موجود آرمانی می‌یابد که هنوز غیرواقعی است زیرا کلیت فقط در عنصر جامعیت موجودیت دارد. این جهان همچنان فاقد فردیت فی‌نفسه است که وهله‌ای اساسی در مفهوم است. فعلیت ایجاب می‌کند که در تشابه هر دو سوی ایده، کلیت مستقل نیز همچون یک چیز منفی برنهاده شود. از طریق این نفی خود-زیسته، که سوپژکتیویته‌ی مطلق است، ایده ابتدا به ذهن ترفیع پیدا می‌کند. ذهن، سوپژکتیویته‌ی دانشی نسبت به خود است. اما این فقط تا جایی یک ذهن است که بداند ابژه‌ی خود او چیست، ابژه‌ای که به‌عنوان یک کلیت، خود اوست، و برای خود یک کلیت است.

ایده‌ی سوپژکتیو در ابتدا فقط صوری است، اما امکان واقعی امر جوهری و بالقوه جامع است. هدف تحقق بخشیدن به خود و شناسایی خود با جوهر است. از طریق این سوپژکتیویته و وحدت منفی و از طریق این منفیت مطلق، ایده‌آل دیگر صرفاً به ابژه‌ی ما تبدیل نمی‌شود، بلکه ابژه‌ای برای خود می‌شود.

منبع:

G.W.F. Hegel, *Lectures on the History of Philosophy*, Humanities Press, New Jersey, 1996, Translated by: E.S. Haldale, and Frances H. Simson